

بود که ظرف شیر از دستم بیفته تمام قسمت نامحرم بدنش بیرون بود . وقتی پرسیدم : " خانم چقدر شیر بدم ؟ "

زن گفت : - " ای احمق جون شیر را میخوام چیکار من تو رو میخوام ! " ...

یه دفعه خودش وانداخت روی من و با هم افتادیم روی کاناپه ! من یک طرف ماندم و ظرف شیر یک طرف ! ...

وقتی از اونجا بیرون آمدم پنجره خانه های بغلی راتک تک زدم صدای ظریف زنها که آدم از شنیدنش غش می کند بلند میشد : " آی شیری ، شیری شیر را می دادم و بعدش هم " بعله ! ! ... "

یکی از اون طرف گفت : " - پسر جون تو به محله کثیفی افتاده بودی ! ! ... "

رضا جواب داد : " پسر جون وقتی خودت به شهرهای بزرگ رفتی می بینی اونجا ها چه خبره ا یوسف دیوونه گفت : - " منم سه ماه اونجا بودم . راست میگه ! ! هر خونه ای بری ! ! هر خونه ای میخواد باشه در و بزن - برو تو دست خالی

بر میگردی!" .

بسکه پیش ما از این حرف ها میزدند ما می شنیدیم
گوتها یمون حسابی پر شده بود هر کس که به استانبول
رفت و برمیگشت از زن های استانبول تعریف میکرد ،
از زمانیکه ما خودمونو شناختیم مرتب از این حرفا
می شنیدیم جزوی از برنامهء روزانه مون شده بود
میخواستم به استانبول برم مادرمو چیکار کنم . اگه
من برم چه کسی از اون مواظبت میکنه ؟ گوسفندا ،
گدوم ، باغها ، اونارو چیکار کنم ؟ . . . وقتی پارسال
سریازیم عقب افتاد به مادرم گفتم :

- " من دیگه تجمل ندارم میرم استانبول
خرجیمو در بیارم " .

مادرم گفت : - " پسر جون تو لاغر و ضعیفی
زن های استانبول تورو آب می کنن . . . " به دست
اونا آب شم که بهتره اونقدر تعریفاشونو شنیدم که
دیگه خواهی خواهی آب شدم . خلاصه به استانبول
رفتم به خدا گفته ها شون درست بود . ابروهای زنها
بالا و پائین میرفت این ها نشان میدهند که جوانان
را دست خالی بر نمیگردانند . حرفهای بچه ها همش

درست بود کمر - ساق پا - آستین - رانها چراتما مشون
 رو بیرون ریختن؟ صورت، لب، چشمها، رنگ و روغن
 شده؟ زن و مرد بازو به بازو اینجا و اونجا میرن.
 مثل اینکه جای خوبش اومدیم. درست همانطور بود
 که تعریف می کردن. همه رو با چشم خودم دیدم.
 اینها چرا میخندن؟ چرا با چشم آدمو میخوان؟ از
 قیافتون معلومه که آدمو صدا می کنن! ...

پیش خودم گفتم ای دل یه کاری پیدا می کنم.
 بعدش بقیه کار آسونه. تو قاسم پاشا به قهود خونه
 همشریها رفتم و کمک آشپز شدم ولی بسکه ظرفشویی
 کردم. پیاز پوست کندم. وقت بیرون رفتن نداشتم
 که دل زنها رو به دست بیارم. تو تاریکی صبح وارد
 آشپزخانه میشدم و تا پاسی از شب گذشته بیرون
 نمیامدم. پسر این چه وضعیه یه هفته گذشت. یه
 ماه گذشت. ماه دیگه و ...

من طاقت نداشتم و خواب به چشم نمیامد.
 بالاخره به اوستا گفتم: "اوستا جون بیکروز به من
 اجازه بده حاجب خودمو برآورده کنم و برگردم.
 خدا ازش راضی باشه. به من گفت: " - خوک

پدر سوخته موی پشت گردنت سیخ شده دیگه همیشه
 جلوی تو رو گرفت برو یه روز به ... خصی میف
 صبح زود از دکان بیرون اومدم اینطرف و آنطرف
 دویدم . زن زیاد بود تمامشون هم خنده رو . . . و
 روبراه ولی چیکار باید بکنم ؟ آرزو مو چطور بیان کنم ؟
 اگه زنه گفت باشه اونوقت چیکار کنم ؟ یه خونه یا یه
 جای دیگه میخواد . . . برگشتم جاهای دیگه رو
 گشتم گفتم : بهتره برم یکی از این خونه ها همون
 کار و که بچه ها کردن منک بکنم . مرتب به خونه ها
 نگاه کرده قدم میزدم . وقت هم می گذشت بیهوده
 شب میومد و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم . یه
 آپارتمان چشمم را گرفت . یا الله . گفته داخل شدم .
 زنگ زدم در را یه دختر بچه باز کرد دیدم به درد
 من نمی خوره . پرسید : - " کی را میخواستید ؟"
 پرسیدم : - " مادرت کجاست ؟"
 دختره رفت تو به باباش گفت یه نفر اومده
 یارو هم گفت بگو بیاد تو دخترم . دختره تعارفم کرد
 و برد تو یه اطاق . با خودم گفتم :
 - دیدی چطور آوردنت تو از کارشون خیلی

خوشم اومد . درست جاش بود روی یه کاناپه نشستم
 بعد از مدتی یه مرد اومد پرسید : " باکی کار داشتید ؟ "
 (یارو مردیکه رو نگاه کن مثل اینکه خودش
 نمیدونه من چی میخوام . آقا میخواد از دهن من
 حرف بکشه) . بار دیگر پرسید : " باکی کار داری ؟ "
 باز هم خندیدم و پیش خودم " گفتم منو میخواد
 به حرف بکشه " .

گفتم :- " صاحب این خونه هرکی هست بیاد . . .
 ما حاضریم بفرمائید " .

یارو گفت : " صاحب خانه من هستم " .

گفتم : " میدانم ولی شما به درد نمیخورید "
 زنت کجاست بفرست بیاد .

گفت :- " چیکارش داری ؟ " . . .

- " لاهولاولا - بازنت چیکار میکنن ؟ مثلا " . . .
 خودتو به کوچه علی چپ زدی " . خیال کردم با من
 داره شوخی میکنه . باز خندیدم .

یارو سرپا ایستاده عصبانی شد : - " چیکار
 می کنن " ؟

فتم : " هیچی بابا به استانبول اومدیم چیز

را چیز بکنیم". تا این جمله از دهن من دراومد یارو
 صندلی رو برداشت زد توی سرم. این چه کاریه نکنه
 سروقت نیومدم. لابد وقتش نبوده. صندلی از وسط
 سرم گذشته روی شانه هایم موند. سرم از صندلی
 بیرون موند. گفتم: "حضرت آقا خیلی متاسفم این
 عمل شما برازنده نیست".

داشتم کتک میخوردم اونم چه کتکی. از صبح
 بس که گشتم مثل اینکه از مرز استانبول خارج شدم.
 یارو منو انداخت روی زمین د بزن حالا نزن کی
 بزن؟! ...

افتاد روم ای وای داره خفه ام می کنه. گفتم:
 "نامرد بی همه چیز مگه اینجا استانبول نیس؟! ...
 خون از بدنم جاری شد تمام بدنم پر خون
 شده بود. آخه "نامرد ما چی گفتیم عصبانی شدی؟"
 یارو منو از روی پله ها غل داد از در بیرونم
 کرد. دیگه تو بدنم جای سالم نمونده بود. فریاد
 می کشیدم "نامرد مگه اینجا استانبول نیس".

چشمم را باز کردم خودمو تو بیمارستان دیدم.
 استخوانی نداشتم که شکسته نشده باشه. جای موندن

نیس. بله به این ترتیب باند پیچی شده به خواست
 خدا برمیگردم به ده درست شبیه بچه قندایها شده ام . . .
 مردی که سرگذشت پسررو گوش میکرد پرسید:
 " بسیار خوب چی شده بود که یارو اینقدر
 عصبانی شد "؟ . . .

جوان جواب داد:

- بعدا " فهمیدیم یارو اهل استانبول نبوده
 اونم مانند ما از شهرستان اومده و اونجا ساکن شده
 بود. نگو ما در عوضی زده بودیم . . . و یا اینکه
 تحت تاثیر دروغهای هم شهریهای عزیزمان که قبل
 از ما به استانبول اومده بودن قرار گرفتیم .

اینطور که معلومه هیچ کدوم از اونا نزد زنان
 استانبول نرفته بودن. اگه یکی هم نزدیک میشد مثل
 من کتک میخورد . . . !

حالا وقتی به ده رسیدم به دوستان و هم شهریهها
 چی بگم؟ . . . بگم در عوضی زدم که منو احق صدا
 کنن؟! آدم به استانبول میره دست خالی برمیگرده؟
 ما هم وقتی به ده رسیدیم یه دروغی سر هم کردیم
 که نگو و نپرس .

خوب این هم قسمت ما بود .

انسانهای آخ و اوف دار

مریض فلجی را روی برانکارد در حالیکه داشت می لرزید به داخل سالن انتظار بیمارستان (۰۰۰) آوردند. آدمهایی که به انتظار نوبت روی صندلیها تشسته بودند با دیدن او که یکطرف صورتش کج شده و قیافه مضحکی پیدا کرده بود، حسی ما بین دلسوزی و خندیدن در وجودشان پر شد و یکی از آن صحبت را گل انداخت:

— آخه چرا این جور مریضا رو میارن تو سالن

انتظار .

— بچه هامون می ترسن !

— بابا اینو از اینجا ببرید بیرون .

— دلم آشوب شد .

— منکه دارم بیهوش میشم .

و خانم پرستار بدون آنکه کوچکترین توجهی به حرفهای آنان بکند مریض را گوشه سالن به امان خدا گذاشت و از سالن بیرون رفت . دو نفر مرد جوان چند لحظه از پشت سر به ساقهای خانم پرستار خیره شدند و یکی از آنان در حالیکه آب دهانش را قورت میداد گفت :

— خانم باین ساقا .

— بالاخره دامن مینی هم تو بیمارستان رواج

پیدا کرد ، خدا عاقبت مریضا رو خیر کنه .

خانم منشی با شنیدن این حرفها رو به خانم

چاق و کوتاه قدی که کنار دستش نشسته بود کرد و گفت :

— خواهر زمونه رو می بینی ! تورو خدا این

دامن بود که دختره پوشیده بود ، راست راسی که

حیف از اون نونی که پدر و مادر بیچاره اش بهش

مادام .

با رفتن خانم پرستار در سالن باز ماند و همه راهروی بیمارستان چشم دوخته بودند ، در طرف چپ و راست راهرو اطاقها مرتب باز و بسته می شدند و علوم بود که در آنجا مریضها معاینه می شوند در همین اثناء صدای فریادی شنیده شد در اطاقی باز شد و یک دکتر باتفاق چهار پرستار بطرف صاحب صدا دویدند . و آنهایی که توی سالن انتظار نشسته بودند صداهایی می شنیدند :

— زود باشید مرفین بیارید !

— مرفین تموم شده !

— خانم پرستار شما برید از داروخونه بخرید !

— ولی آقای دکتر قبل از پای شما یکی روفرستادم

ولی اونجا هم مرفین تموم شده ...

— چیکار باید بکنم ، این بدبخت داره میمیره .

و دوباره چپ و راست دویدن ها شروع شد .

و یکی مانند مرحوم ارشمیدس فریاد زد :

پیدا کردم ، پیدا کردم .

حاضرین سالن انتظار از کلمه پیدا کردم . چیزی

دستگیرشان نشد و دو مرتبه فال گوش ایستادند .
 - نخیر هیچ تاثیری نداره ، نمیدونم صدا شو
 چطوری قطع کنم ؟

- محکم بکوب تو سرش ، صدا قطع میشه !
 این آخرین جمله را پیرمردی که داشت کف
 راهرو را می شست گفت و بعدم سرش را تکان داد و
 خندید و دوباره به کارش ادامه داد . از اطاقی که
 مریض بیچاره فریاد کشیده و دکترو پرستار ها را دور
 خودش جمع کرده بود صداها دوباره اوج گرفت ؛
 حسن معمار داره میاد بریم از اون سؤال بکنیم .
 آنهائیکه با مریض ها سر و کار داشتند ، کسانی
 بودند که تازه می خواستند دکتربشوند و هنوز دانشجوی
 دانشکده پزشکی بودند همه اشان دور حسن آقا جمع
 شدند .

- قربان ، مریضی که سرطان داشت و عملش
 کردیم خیلی درد می کشه ، چیکارش بکنیم ؟
 - من که کار دارم برید از آقای خیری بپرسید ...
 آقای خیری رو از کجا پیدا میش کنیم ؟
 - من چه میدونم ، عقبش بگردید حتما " پیدا

میشه .

— بچه‌ها پخش بشیم تا آقای خیری رو پیدا
 کنیم ، یکی با بلندگو عقبش بگرده ، تو هم برو طبقه
 سوم ببین تو اطاق جراحی یه ، یا الله دیگه تو هم
 برو طبقه پنجم .

— برید توی مستراح بلکه اونجا باشه !
 این را هم همان پیر مرد که مشغول شستن کف
 راهرو بود گفت . یکی از آن دانشجویان احساساتی
 این حرف را شنید و با عصبانیت گفت :
 — آهای آقای خیری ، الان وقت مسخره گی یه ،
 مریض بیچاره داره از دست میره برو بلکه آقای خیری
 رو پیداش کنی .

— ولی پسر جان ، مسئله اینجاست که تو تازه
 واردی و از دنیا بی خبر ، برای اینکه همه‌ی مریضای
 اینجا هم میدونن که آقای خیری این وقت روز تو
 بیمارستان پیداش نمیشه

— پس کجاست ، ساعت ده شده !!

— کجاست ، الان تازه از روی تخت بلند شده
 و روبروی زنش نشسته و منتظره که سماور جوش بیاد

بیمار سرطانی پس از نیمساعت درد کشیدن وقتی دید دکترها پی نخود سیاه رفته‌اند خودش ساکت شد، و دو مرتبه راهرو حالت عادیش را بخودگرفت. مریضهای سالن انتظار هنوز چشم به راهرو دوخته بودند، که در اطاقی که انتهای راهرو قرار داشت باز شد و یک خانم پرستار بیرون آمده با صدای ظریف و مکش مرگ مایی صدا زد:

— لطفاً "زلیخاخمیده، به اطاق معاینه بیاید. . . .

از میان حاضرین سالن انتظار پیرزن خمیده‌ای که روسری رنگ و رو رفته‌ای را سرش بسته بود، خیلی آرام با کفشهای لاستیکی اش، از روی صندلی بلند شد:

— واخ خدا جونم، یه مرگ بده ناراحت بشم! و با ناله وزاری داخل اطاق معاینه شد و روی صندلی ایکه نشانش داده بودند نشست. دکتر عینکش را کمی جابجا کرد و گفت:

— خاله جان زود لخت شو.

— وای چه خیره. خدا جون منو از این درد

نجات بده. آخه پسر منی تو منم از زور درد تکون بخورم. . . .

– زود باش مادر ، بقیه هم توی سالن نوبت گرفتن .

– پسر جان رماتیسم دارم ، سرعتم دیگه بیشتر از اینها نیست .

– مادر پس چرا زود نیومدی ! ؟

– استغفرالله ، پسر جان ، خوب بود شورت میوشیده بیایم !

دکتر بعد از معاینه پیرزن ، مشغول نوشتن نسخه شد و وقتی کارش تمام شد گفت :

– این دواها رو که نوشتم تا یکماه باید استفاده کنی و بعد که تموم شد دوباره بیای .

– پسر جان ، مریضی ام چی یه ؟

– چیز مهمی نیست . یک غده کوچیک تو دلت هست که اگه با دوا خوب نشد با جراحی کوچیکی درش میاریم و نجات پیدا میکنی .

– زنده باشی پسرم ، دستت درد نکنه .

– خیلی ممنون ، حالا کمی زودتر لباس بپوش ، فقط تو که تنها نیستی ، خیلی ها منتظرن .

– زود لخت شو . زود لباس بپوش ، زود برو ،

زود بیا ، آخه من حال ندارم .

— یا الله مادر کمی غیرت بخرج بده .

— صبرکن پسرم وگرنه بجای پیرهن ممکنه فقط

شورتتم بیوشم ! عجله کار شیطونه . . .

بالاخره با هزار سلام و صلوات پیرزن از اطاق

بیرون رفت ، و یک نفر دیگر داخل اطاق معاینه شد

که از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود توی ده زندگی

می کند . در همین موقع صدای زنگ توی راهرو و سالن

پیچید و یکمرتبه اطاقها بهم ریخت ، دکترها با عجله

خودشان را از اطاقهایشان بیرون انداختند و با هم

شروع به چاق سلامتی کردند و صحبت کنان از راهرو

گذشتند . خانم پرستار داخل سالن انتظار شد و با

صدای بلندی گفت :

— وقت تموم شد ، اوناعیکه میخوان معاینه بشن

ساعت ۲ بعد از ظهر حاضر باشن .

— چقدر زود تموم شد . دو نفر رو بیشتر که معاینه

نکردند ؟ !

خانم پرستار بیرون رفته بود همه شروع کردند

به اعتراض .

- از ساعت هفت صبح برای اینکه نوبتم بشه همین جور رو صندلی نشستم ، کمرم درد گرفته .
- تازه خوش به حال تو ، منکه با این پا درد تنونستم یکلحظه رو صندلی بند بشم .
- الان سه روزه که مرتب از صبح میام اینجا می نشینم تا بلکه نوبتم بشه ، از کار و زندگی موندم .
- والله منم مٹ تو سه روزه که میام اینجا و میخوام عکسبرداری کنم ولی هنوز که هنوزه تو نوبتم .
- پول دواایی رو که کنار گذاشته بودم همش خرج اومد و رفتم شد .
- چرا باید اینقدر دیر سر کار بیان که نتون بیشتر از دو نفر و معاینه کنن .
- دیروزیه خانم جوون اومده بود اینجا و منتظر توبت بود ، منم دلم خیلی درد میکرد و روی صندلی داشتم بخودم می پیچیدم ، هر کاری کردم که نوبتم جلو بیفته و برم تو اطاق معاینه نشد ، ولی پای اون خانمه که میخچه در اومده بود تموم دکترها رو دور خودش جمع کرد .
- یکی می گفت :

" ناراحت نشید خانم عزیز، ما اینجا در خدمت هستیم! "

" الان شمارو از شر این میخچه لعنتی که پای قشنگتونو ناراحت کرده نجات میدیم! "

" بیند کاری کردیم که هیچ احساس درد نکردید "

— بله دوست عزیز، هر بلایی بیاد یه راست سر فقیر بیچاره هایی مثل ما میاد . ما از ولایتمون با چه امید و آرزویی میایم شهر و با چندقاز پولی که داریم پاسمون میدن اینجا که انتظار نوبت بکشیم که آیا یه روزی معاینه بشم یا نه . . .

صحبت ها رفته رفته کمتر میشد . و چند لحظه ای که گذشت ، در راهرو و سالن انتظار بیمارستان ، سکوت بر شده بود و فقط از سالن غذاخوری سر و صداهایی به گوش می رسید .

* * *

*

جواب زنمو چی بدم ؟

ما از اهالی آدانا هستیم بکوفته^۶ مغزدار علاقه زیادی داریم ، نمیدانم طرز درست کردن اینرا میدانید یا نه ؟

مادر خدا بیا مرزم پس از آنکه مقداری گوشت بی چربی را در هونگ مخصوصی میکوبید آنرا بروی مقدار؟ آرد زبر میانداخت ، سپس گوشت کوبیده شده را به قطعات کوچکی تقسیم کرده آنها را با مالش دستهای بصورت توپهای کوچکی که بزرگتر از یک تخم مرغ نبودند در میآورد . بعداً "مقداری مغز گردو آلوبا

خشکه ، پیاز سرخ شده و چند جور از این قبیل را با مهارت در درون هر یک گذاشته باز با مالش دست آنها را بشکل اولیه در میآورد . البته وقتی پدرم حقوق ماهیانه اش را میگرفت و پولی در بساط بود مادرم پس از ریختن آنها در آبی که مقداری روغن و پیاز سرخ کرده در آن بود در ماهیتابه سرخش میکرد ولی اغلب اوقات که در خانه مایول جن بود و ما بسم الله به پختن آنها در همان آب پیاز اکتفا میکرد .

سالها از آن روزگار میگذرد و حالا من صاحب چند اولاد نوکر ؟ هستم . بموازات گرفتاریهای عصر ماشینی کوفته هم قدری بفراموشی سپرده شده در آن رفورم های بسیاری بعمل آمده است .

بلی همان کوفته هائی که اگر در خوردن آن مهارت نداشتی و بر سر و پیکرش گاز عوضی میزدی روغن و گوشت کوبیده و مقداری از آت و آشغال آنرا بسر و صورت کسی که رو برویت نشسته بود می پاشیدی .

زنم دیگر مثل سابق کوفته نمی پزد و به پیروی از قرن سرعت و سبقت ، پس از گرون کردن گوشت های کوبیده و گذاشتن چند قلم خشکبار آنها را درون

سینی بزرگی چیده دستور میدهند تا آنها را بنانوائی سرکوجه مان بدهم و بدین ترتیب غذای ظهر یا شب مان در تنور آقای نانوا آماده میشود

من هم چون هر پدر احمق دیگری که پسر بچه بزرگی ندارد کارهای خرید خانه را از منگنه شدن دگمه بلوز مادر زخم گرفته تا سفارش دادن کمر آخرین مدل خواهر زخم و از دادن کوفته به ؟ نانوا گرفته تا خریدن انواع و اقسام گلاسه گیس جهت اهل و عیالم را بعهده دارم .

من تمام این کارها را با ذوق و شوقی عجیب و با یک متر و ۴۰ سانت قد و بالا انجام میدهم . وقتی آن سینی گودمانرا که داخل آن کوفته های خوشمزه لذیذ قرار دارد بطرف دکان نانوا میبردم هیچکس نمیتواند مرا با یک ؟ کلاه پهن عوضی نگیرد .

کوفته ها معمولا " در حدود نیمساعت آماده میشوند . من از فرصت استفاده کرده در قهوه خانه مجاور ۲ - ۳ تا چای ؟ نوش جان میکنم .

البته باید بگویم در موقع مراجعت دیگر از سینی